

حکمرانی، دولت و توزیع قدرت در گفتن «ترقی» ایران عصر ناصری

شجاع احمدوند^۱

مجتبی یاور^۲

(تاریخ دریافت: ۹۳/۱۱/۲۱ - تاریخ تصویب: ۹۴/۳/۲۶)

چکیده

حکمرانی ایرانی در سده‌ی نوزده میلادی، سرآغاز شکل‌گیری گونه‌ای دیگر از حکمرانی، متفاوت با دوره‌های پیشین بود. نوعی تغییر در سبک حکومت‌گری، که در نیمه‌ی دوم قرن و در عصر پنجاه ساله‌ی ناصری، با به‌کارگیری مفهوم نظری و عملی «ترقی» برای توصیف آن از سوی نیروهای چندگانه‌ای که خواهان «ترقی» بودند، در یک گفتن مفصل‌بندی شد؛ گفتن «ترقی» و تغییر در حکمرانی، به کانون نوشتارها و کردارهای آن دوره مبدل شده بود. در این مقاله، قصد ما آشکار ساختن نقش (آگاهانه و ناآگاهانه) حکومت در انطباق خود با شرایط و تحولات جدید و میزان انبساط آن در پذیرش انطباق با تحولات است. تغییرات نوخواهانه در طول سده‌ی نوزده در ایران، حکمرانی ایرانی را به سمت‌وسویی کشاند که به میزانی از توزیع قدرت مطلقه‌ی سیاسی تن در دهد؛ شکلی از واگذاری حداقلی بخشی از اختیارات سنتی نهاد پادشاهی در سطوح جدید بوروکراتیک. این تغییرات که هم‌چون افزونه‌ای بیرونی بر اقتدار مطلق و دیرینه‌ی آن حادث و اضافه شده بود فراتر از ظرفیت و امکان‌های نهاد سنتی پادشاهی بود؛ از این‌رو، برای تحقق آنها ناگزیر به چشم‌پوشی از بخش‌هایی از اختیارات سنتی خود گشت. **کلید واژه‌ها:** توزیع قدرت، حکومت، دولت، پیشرفت.



بهار ۱۳۹۴
سال اول، شماره ۱

۱. دانشیار گروه علوم سیاسی دانشگاه علامه طباطبائی (shojaahmadvand@gmail.com)

۲. دانشجوی دکتری علوم سیاسی دانشگاه علامه طباطبائی (m.yavar@gmail.com)

بستگی عمیق هرگونه تغییر و تحول در حکمرانی ایرانی به اراده‌ی شاهانه، خصلت عمومی و تاریخی سرزمین ایران بود. این امر تالی منطقی انگاره‌ی دیرپای «شاه هم‌چون ظل‌الله» بود که خُردترین و کلان‌ترین امور را منوط به رای ملوکانه می‌کرد. در این انگاره، خداوند «پادشاهان را برگزید تا ایشان [یعنی بندگان] را از یکدیگر نگاه دارند و مصلحت زندگانی ایشان [یعنی بندگان] در ایشان [یعنی پادشاهان] بست به حکمتِ خویش و محلی بزرگ نهاد ایشان را؛ چنانکه در اخبار می‌شنوی که اَلْسلطانُ ظلُّ الله فی الارض» (غزالی، ۱۳۸۹: ۴۴). از همین موقعیت هستی‌شناسانه‌ی پادشاهان است که منزلت سیاسی آنان ناشی می‌شد. چنین موقعیتی که شاهان دارا بودند، موجب می‌گردید که تمام عرصه‌ی سیاست و اجتماع وابسته به کنش آنان شود؛ زیرا که «آبادانی و ویرانی جهان از پادشاهان است» (غزالی، ۱۳۸۹: ۴۵) و آبادانی و ویرانی نیست مگر تابعی از کنش عادلانه‌ی شاهان: «که اگر پادشاه عادل بود، جهان آبادان بود و رعیت این» (غزالی، ۱۳۸۹: ۴۵). به همین ترتیب چنانچه پادشاه ظالم باشد، جهان نیز ویران خواهد شد. این امر، موضوعی تنها در عرصه‌ی نظری نبود که به سبکی آرمان‌گرایانه، آرزومند پی‌ریزی یک سامان اجتماعی و سیاسی باشد؛ بلکه نمود نظم عینی و تاریخی صحنه‌ی تحولات ایران بود؛ در واقع، نظریه‌ی سیاسی شرح و توضیح یک واقعیت موجود در سپهر سیاست بود. این نظم و سامان تا نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم (دقیق‌تر بگوییم، میانه‌ی پادشاهی ناصرالدین شاه) بدون هیچ خدشه‌ای تداوم یافت. به‌عنوان نمونه، قائم‌مقام فراهانی در منشآت خود که نسخه‌ی قرن نوزدهمی این مضمون بود؛ فتحعلیشاه را «شهریار زمین و زمان» می‌خواند که در «پرتو ذات حق»، «مقدم پاک به عالم خاک نهاده، بخت تاج و تخت بیفراخت و صور جاه و بدر بیاراست... جهان و خلق جهان را کام دل حاصل شد، زمین و زمان را عیش و طرب شامل گشت، قدر مرکز خاک از اوج طارم افلاک در گذشت، عالم حس و تکوین بر عالم قدس و تجرید بنازید، مزاج زمانه تغییر کرد، جهان خراب



تعمیر یافت» (قائم‌مقام، بی‌تا: ۱۰۲-۱۰۱). قائم‌مقام درون همان سنتی قلم می‌زد که آن را از پیشینیان به ارث برده و در درون آن نشو و نما یافته بود.

سخن ما این است که اندیشه و کردار تغییر و «ترقی» با انگاره‌ی «شهریار زمین و زمان» در آمیخت و متأثر از این آمیزه بود که در طول سده‌ی نوزده «مزاج زمانه تغییر کرد، همان خراب تعمیر یافت». از آنجا که تغییرات نوخواهانه در ایران تداوم سنت ایرانی نبود به ناگزیر، اعمال و اجرای آن حکمرانی سنتی را دچار اختلال می‌ساخت؛ به سخن دیگر، ایجاد نوعی «شکاف در اقتدار سلطنت مستقل» (طباطبایی، ۱۳۸۶: ۲۰) بود که بالتبع در روند تداوم آن نیز وقفه و خدشه ایجاد می‌کرد. در پایان قرن نوزده، در پی تحولات و اقدامات ریز و درشت نوخواهانه که از ابتدای قرن آغاز شده بود، شاهد شکل‌گیری گونه‌ای ظل‌الله مترقی یا خودکامه‌ای نوخواه هستیم که دست آخر از خودرایی و خودکامگی‌اش کاسته می‌شود. در حقیقت، نوخواهی افزونه‌ای بود که بر اقتدار مطلق شاهانه وارد شد و به طریقی وارونه عمل کرد. به این معنا که همراهی اقتدار مطلق با نوخواهی در طی این سده، گرچه با انگیزه‌ای غیر از خدشه‌دار شدن کیفیت مقتدرانه و سرشت مطلق نهاد پادشاهی انجام شد؛ اما دامنه‌ی آن تغییرات، نمی‌توانست به همان سیاست، قدرت و اقتدار پادشاه ظل‌الله بی‌اعتنا بماند و ناخواسته و ناگزیر آن را متأثر ساخت. در اینجا تأکید ما بر عصر ناصری است که اقدامات انجام شده در راستای تغییر و ترقی در این دوره، خود نهاد سیاست را نیز دستخوش دگرگونی‌های نهادی ساخت. نهاد پادشاهی که آمادگی پذیرش تمرکززدایی از اقتدار دیرینه‌ی خود را نداشت، ناچار به قبول و پذیرش توزیع نسبتاً آشکار در مرکزیت خود گردید. پرسش این مقاله را می‌شود این‌گونه طرح نمود: حکمرانی ایرانی چگونه در نتیجه‌ی خواست تغییر یا ترقی، با توزیع اقتدار دیرینه‌ی خود مواجه شد؟ این توزیع نه میان گروه‌های سنتی مدعی قدرت (مانند دیگر قبایل و دودمان‌ها)، بلکه میان آشکال جدید نهادها و مناصب بوروکراتیک صورت پذیرفت. خواست تغییر و ترقی، تنها محصول اراده‌ی یک‌جانبه‌ی شاه و دربار و دستگاه سلطانی نبود؛



بلکه برآمد رابطه‌ی نسبتاً دیالکتیک میان سطوح مختلف دانش سیاسی و قدرت بود. به عبارتی خواست تغییر، به مسئله‌ی قرن تبدیل گشته بود که بسیاری در آن نقش داشتند. به کارگیری عامدانه‌ی مفهوم «حکمرانی» به جای حکومت یا قدرت سیاسی، برای آن است که بتواند کوشش‌ها، کردارها، افکار و گفتارهای متعدد و متنوع دخیل در گفتمان ترقی را پوشش دهد. در ادامه تلاش می‌کنیم با بهره‌گیری از آراء میشل فوکو، مراد خود را از حکمرانی و نسبت آن با تحولات نوخواهانه در ایران سده‌ی نوزده آشکار کنیم.

۱. مفهوم حکمرانی

مفهوم حکمرانی حاصل تحقیقات و تأملات دور و دراز میشل فوکو پیرامون قدرت است. جدال او با دریافت سنتی و متعارف از قدرت، او را به ابداع رویکرد نوینی رهنمون ساخت که در آن قدرت، فراتر از قدرت سیاسی معنا شد. حکمرانی روشن‌کننده‌ی موضع فوکو در قبال قدرت در معنای سنتی و متداول آن است. در نگاه متعارف و پیشافوکویی، قدرت چنان شیئی در میان دو طیف انگاشته می‌شود که یکی دارنده‌ی آن است و بر دیگری که فاقد آن هستند اعمالش می‌کند. شکلی از قدرت کمی که در اندیشه و تئوری اجتماعی و سیاسی، از شاخص‌ترین نمایندگان آن، ماکس وبر است که قدرت را «شانس و اقبال انسان یا دسته‌ای از انسان‌ها در تحقق اراده‌ی خود، به‌رغم مقاومت دیگر کنش‌گران» (هیندس، ۱۳۹۰: ۲)، تعریف و مفهوم‌پردازی کرده بود. رویکرد تبارشناسانه‌ی فوکو که در بردارنده‌ی پیوند درونی و تاریخی قدرت و دانش بود، موافقتی با این تعریف رایج نداشت. پیوند قدرت و دانش، آمیزه‌ای جدید تحت عنوان قدرت دانش را در فضای اندیشه و تاریخ پژوهی گسترانیده بود. آمیزه‌ای که فوکو آن را این‌گونه توصیف می‌کرد: «ما بایست بپذیریم که قدرت، دانش را تولید می‌کند... که قدرت و دانش مستقیماً به هم ارجاع می‌دهند؛ که هیچ روابط قدرتی بدون ساختی هم‌بسته از قلمرو دانش وجود ندارد و اینکه هیچ دانشی وجود ندارد که هم‌زمان، روابط قدرت را بنیاد



نکرده و از پیش مفروض نداشته باشد (Nola, 2003: 434). اینکه از نظر فوکو «قدرت قلمروهای ابژه‌ها و آیین‌های حقیقت را تولید می‌کند» (فوکو، ۱۳۸۲ «الف»: ۲۴۲)، چنان ناشناخته و نامأنوس بود که او را مجاب به طرح مفهوم حکمرانی کرد؛ که پردازش نسبتاً قابل فهم‌تری از قدرت در معنای مورد نظر خود او با زمینه‌ی مفهومی و متداول آن بود. فوکو در پاسخ به انتقادات وارده بر رویکردش، که آن را حاوی بی‌اعتنایی به قدرت در سطح سیاست (حکومت یا دولت) می‌دانستند؛ اظهار داشت که: «شما چگونه می‌توانید تصور کنید که من به غیرممکن بودن تغییر می‌اندیشم، آن‌هم در حالی که آنچه را تحلیل کرده‌ام همیشه با کنش سیاسی ارتباط داشته است؟» (Martin, 1982: 9-15) قدرت و کنش سیاسی است. از همین‌رو است که اُسکالا، یکی از شناخته‌شده‌ترین مفسران و پیروان فرانسوی فوکو می‌نویسد که «سخنرانی‌های فوکو یک نگاه زیرچشمی یا از پهلو، به سیاست است» (Oskala, 2013: 320). فوکو از یک سو نمی‌توانست از تئوری قدرت خود دست بکشد و از دیگر سو، می‌بایست موقعیت دولت (یا قدرت در سطح سیاست) را در تئوری خود روشن کند. فوکو در گفتگویی با فونتانا و پاسکینو گفت: «آنچه می‌خواهم بگویم این است که مناسبات قدرت و به این دلیل، تحلیلی که باید از آنها به عمل آید، به گونه‌ای ضروری از محدوددهی دولت فراتر می‌روند؛ به دو معنا: نخست آنکه دولت با وجود توانایی فراگیر دستگاه‌هایش، یکسره ناتوان است از اشغال تمامی زمینه‌های مناسبات قدرت موجود و بعد آنکه، دولت فقط می‌تواند بر اساس دیگر مناسبات قدرت، یعنی مناسبات از پیش موجود کار کند. دولت ابرساختاری است در نسبت با کل شبکه‌های قدرت که در جسم و بدن، جنسیت، خانواده و خویشاوندی، دانش، تکنولوژی و از این قبیل نیروگذاری می‌کنند» (فوکو، ۱۳۷۴: ۳۳۱).

واضح است که چنین برداشتی از دولت، به تمامی مترادف و هم‌خوان با تعریف مرسوم از دولت نیست. در اینجا، دولت هرگز واحد اعظم و یگانه‌ای



که دارنده‌ی همه‌ی آنچه فوکو قدرت می‌نامید نیست؛ دولت، تنها آشکارترین واحدها است. فوکو در سوژه و قدرت، زیرکانه بدون آنکه قدرت را به حکومت فروکاهد، با گسترش دایره‌ی مفهومی حکومت، آن‌را دارنده‌ی همه‌ی آن ویژگی‌های قدرت می‌داند که پیش از این پردازش کرده بود و از آن حکمرانی را استخراج کرد؛ از نگاه او «حکومت تنها به ساختارهای سیاسی و اداری امور دولت‌ها دلالت نمی‌کرد؛ بلکه بر شیوه‌ی هدایت رفتار افراد و گروه‌ها اطلاق می‌شد» (فوکو، ۱۳۸۲ «ب»: ۳۵۸). وی در ادامه حکمرانی را نیز این‌گونه تعریف کرد: «مقصودم از «فن حکمرانی» شیوه‌ی حکومت واقعی حاکمان نیست. من تحول کردار حکومتی واقعی را با تعیین وضعیت‌های خاصی که در آن به سر می‌برند، مسائلی که بر می‌انگیزند، تاکتیک‌هایی که اتخاذ می‌کردند، ابزارهایی که به‌کار می‌بردند، می‌ساختند یا به‌صورت تغییر شکل یافته به‌استخدام در می‌آوردند و غیره، مطالعه نکرده‌ام و نمی‌خواهم چنین کنم. می‌خواهم فن حکومت کردن را مطالعه کنم؛ به‌عبارتی شیوه معقول حکومت کردن به بهترین شکل و در عین حال، تأمل در خصوص بهترین شیوه حکومت کردن. در واقع سعی کرده‌ام، سطح تأمل در کردار حکمرانی و تأمل بر روی کردار حکمرانی را به فهم درآورم؛ به‌یک معنا، اگر دوست داشته باشید می‌خواهم آگاهی حکومت نسبت به خود را مطالعه کنم» (فوکو، ۱۳۹۰: ۱۰).

تعریف حکمرانی، از تأکید او بر تفاوت میان «حکومت واقعی» و «شیوه‌ی معقول حکومت کردن»، حاصل می‌آید. حکومت واقعی همان حکومت عینی‌ای است که مکامند و زمانمند بوده و نسبتاً برای همگان قابل شناسایی است. در حالی که حکمرانی، «تأمل بر کردار حکمرانی» است یا همان «آگاهی حکومت نسبت به خود». بنابراین ممکن است که یک حاکمیت سیاسی، به مثابه‌ی یک «وضعیت خاص»، تاکتیک‌ها، ابزارها و شکل‌های خاص خویش را برای اعمال حاکمیتش در پیش بگیرد؛ اما خالی از تأمل بر کردار و بر چگونگی بودن خود باشد. اما در «فن حکمرانی»، آگاهی حاصل از فرآیند تأمل بر خویشتن، پیوسته وجود دارد. فن حکمرانی، هر لحظه به‌دنبال دستیابی به بهترین شیوه‌ی



حکمرانی، دولت و توزیع قدرت ... ۲۹

معقول حکومت کردن است. این امر، تنها در فضای خود تأمل‌گری به دست می‌آید. مطلوبی است که «هم در درون و هم بیرون حکومت» به وقوع می‌پیوندد. این تأمل‌گری حکومت بر کردار خویش، می‌خواهد که «نوعی از عقلانیت که شیوه الگوبندی حکمرانی در قالب به اصطلاح دولت را امکان‌پذیر سازد» (فوکو، ۱۳۹۰: ۱۲)؛ بنابراین فراتر از دولت و حکومت است؛ فنی است که در بردارنده‌ی نوع حکومت‌گری و حتی دولت می‌تواند بود. این تعریف از حکمرانی است که در طول این نوشتار، پیوسته مورد نظر است؛ یعنی نوعی از راهبری یا تأمل بر خویش‌تنی به شیوه‌ی ایرانی، که بسیاری از نیروها در کنار نیروی حکومت و در درون مناسباتی متکثرانه، استراتژی تغییر و «ترقی» را شکل دادند.

۲. حکمرانی ایرانی در عصر ناصری

کرزن که در عصر ناصری در ایران به سر می‌برد می‌نویسد: «در سرزمینی که از حیث ترتیبات قانونی بسیار عقب‌مانده است و از لحاظ سازمان و مبانی اساسی فاقد همه چیز و در سنت‌های کهن شرقی سخت پا برجاست، عامل فردیت به‌طوری که دور از انتظار هم نیست قدر و اهمیت کلی دارد. حکومت ایران کم و بیش، اعمال قدرت خودسرانه از ناحیه عناصری است که بنابر سلسله مراتب، شامل شهریار تا کدخدای دهی حقیر، می‌شود» (کرزن، ۱۳۴۹: ۵۱۲). قدرت مبتنی بر «عامل فردیت» ماهیت خود را از همان انگاره‌ی ظل‌الله اخذ می‌کند که در آن همان‌گونه که قدرت شاه ذیل اراده‌ی خدا فرض می‌شود؛ به‌همان ترتیب در دایره‌ی دنیای انسانی و اجتماعی، شاه آن‌را در میان تابعان حکمرانی خود پخش می‌کند. با نگاهی اجالی به فهرست کتاب سیاستنامه‌ی خواجه نظام‌الملک طوسی (نظام‌الملک، ۱۳۸۷) مشخص می‌شود که دامنه‌ی اختیارات و سیطره‌ی شاهانه بر امور ریز و درشت تا چه اندازه وسیع بازنمایی شده است. نوشته‌های عصر ناصری آشکار کرده‌اند که درکی از کاهش اقتدار پادشاهی، در نتیجه‌ی بروز تغییرات در ساختار سیاسی



وجود داشته است. در رساله‌ی منہاج‌العلی می‌خوانیم: «بعضی از مُفت‌خورهای دولت و ملت ایران... همین قدر که اسم قانون و رسم فرنگستان را شنیده‌اند... در حضور همایون اعلیحضرت پادشاهی ایران، از این مضامین به عرض می‌رسانند که وضع قانون، از اقتدار سلطنت می‌کاهد و به کلی اختیار به دست اولیای دولت می‌افتد». (بهبهانی، ۱۳۸۰: ۳۱۱). واقعه‌ی استقرار حکومت مشروطه، هم‌چون تالی عینی انگاره‌ی تغییر در سطح قانون و دیگر لایه‌ها و سطوح مرتبط با حکمرانی بجهان نوین (مثل مجلس وزرای تأسیس شده در عصر ناصری) نشان داد که هراس «مفت‌خورها» چندان بیراه نبوده است. مرکزیت شاه در ایجاد هرگونه تغییر، انگاره‌ی بدیسی بود که شاه را مرکز هرگونه تحولات نیک به‌شمار می‌آورد که طبیعتاً نمی‌توانست با اقدامات متضاد آن نسبتی داشته باشد؛ زیرا که «رای و همت پادشاه، اکسیر اعظم است» (علیخس میرزا، ۱۳۸۰: ۴۸۲). بی‌تردید در دوره‌ی ناصری، چنانچه حمایت‌های شاهانه نمی‌بود بسیاری از اقدامات نوظواهرانه یا انجام نمی‌شدند یا عقیم می‌ماندند.

از ابتدای سده‌ی نوزده، بدون آنکه کوچک‌ترین اراده‌ای در جهت کاهش اقتدار نهاد پادشاهی وجود داشته باشد، مرکزیت اعمال تغییر، نیز به این اقتدار افزوده شد: «معناً هر چه در دربار طهران می‌گذشت آن بود که شاه اراده می‌کرد» (امین‌الدوله، ۱۳۷۰: ۲۱). شاه به‌واسطه‌ی شأن ظل‌اللهی خویش، کانون عملیاتی شدن تغییرات نوظواهرانه گردید. این امر، رابطه‌ی دوسویه‌ای را برقرار نمود که در آن نهادهای دیوانی نو (مانند مصلحت‌خانه، عدالت‌خانه و دارالشورای وزرا) و سردرگمی مزمین آن در دریافتی از منزلت و جایگاه نوظهور خویش، در کنار اقتدار مطلق شاه، موجب شکل‌گیری عملکردی ناصحیح میان این بخش میانی یا اداریِ هرم قدرت با رأس هرم شد. اعتمادالسلطنه در مقام نویسنده‌ای که خود از مقامات حکومتی است نوشت: «اما آنچه در ذلَق است پادشاه هر چه ببوشد، ماها به جهت تملق، لازم است که تعریف کنیم. کسی جرأت ندارد برخلاف بگوید. پس چون معایب گفته



نمی‌شود، پادشاه از کجا بداند که خوب لباس پوشیده یا نه» (اعتمادالسلطنه، ۱۳۵۰: ۱۲۸). اعتمادالسلطنه شکل دیوانی-اداری‌ای را که در نتیجه‌ی چنین هم‌آمیزی‌ای حادث شده است، آن‌چنان نابسامان و بد عاقبت می‌بیند که در گفتگویی با مظفرالدین شاه که هنوز ولیعهد بود، یک پیش‌بینی دوراندیشانه و نزدیک به واقعیت ارائه کرد: «از جمله من عرض کردم با وجود ترتیب دولت که حالا دارید، بی‌قابلیتی وزرا و اغراض شخصی آنها و هم‌عهد و هم‌قسم شدن آنها در تلف نمودن مال دیوان و کتمان اطلاعات لازمه و وقایع اتفاقیه در مملکت... دست تقدیر سلطنت را از سلسله‌ی قاجاریه خواهد برد» (اعتمادالسلطنه، ۱۳۵۰: ۷۱). در حکمرانی‌های همان نو مغرب زمین، جوانب و ارکان متعدد گفت‌وگو تغییر، در یک هماهنگی تاریخی و یک همسازی منطقی با یکدیگر قرار گرفته بودند و در مقابل، چگونگی چیدمان همان عناصر در ایران، الگویی نامتعادل از گفت‌وگو تغییر نوظهورانه را بر پیکره‌ی سیاسی و جامعه‌ی ایرانی قالب‌بندی کرد. سینکی، نقش شاه را در یک وضعیت تمام‌توان خواهانه نشان می‌دهد که محدودهی آن، تا آستانه‌ی ایجاد حتی یک نظام اخلاقی در بین افراد جامعه پیش می‌رود: «میل خاطر پادشاه آنچه شنیده‌ام مصروف است به تربیت مردم و ترک رذائل و ترویج رسوم آدمیت و انسانیت و از آنچه که اسباب بطالت و ضایع شدن وقت است و نتیجه‌ی عقلی ندارد، اعراض دارند» (سینکی، ۱۳۲۱: ۴). طبیعی است که در این گردونه، شاه بنیادشمار مرکز نشین، از هر سوء‌تدبیری مبرا فرض می‌شود و تمامی خصال نامطلوب، ناشی از کردار اطرافیان اوست. در حقیقت، این دیالکتیک ملازم منطقی چنان انگاره‌ای بود که مجدالملک سینکی، در ارتقای آن نقشی نداشت؛ بلکه به همراه بسیاری عناصر و نیروهای دیگر صرفاً بازنمایاننده‌ی آن بود: «چند نفر صیاد وحشی خصال شاه‌شکار، قلب پادشاه را طوری صید اراده و رای خود گردانیده‌اند که دقیقه‌ای نمی‌گذارند از گشتن صحرا و کوه و کشتن حیوانات تسبیح‌گو فارغ شود» (سینکی، ۱۳۲۱: ۲). نقد سینکی را می‌توان نمونه نقدهای شاه‌بنیادانه دانست که با تفکیک و چندپاره کردن محیط‌های پیرامون



شاه، خود شاه را به مثابه‌ی مرکز این پیرامون، بری از نقصان می‌داند. این مسئله، از خلال تکرار، بازگویی و تأکید موکد بر آن، گفتار تغییر را هر چه بیشتر شاه‌بنیاد، یا وابسته به شاه می‌ساخت. سخن مجدالملک، هم‌زمان هم نقد است و هم پرهیز از نقد؛ آنجا که به دیوانیان می‌پردازد، بی‌شک تأثیر گسترده‌ی نقد نوین را از دستگاه اداری کشور نشان می‌دهد. اما متأثر از سیطره‌ی انگاره‌ی سنتی شاه ظل‌الله، بر نقد که ذاتاً کنشی است نامحدود، حد وارد می‌کند. می‌توان این‌گونه توضیح داد که کردار خود شاه، در تقسیم وظایف و عملکردهای نوین و غیر سنتی، زمینه‌ی دسترسی منتقدان به عملکردها و متولیان را برای نقد آنها فراهم کرد. در کنار اینکه اشاره شد این عمل، نتیجه‌ی کردار شاه به‌عنوان رأس حکمرانی بود؛ باید این را هم افزود که خصلت درونی همان وظایف نوین که تحقق و پیاده‌سازی‌شان ضرورتاً فراتر از ظرفیت شاهانه بود، شاه را مجاب به تقسیم آنها می‌نمود؛ نوعی چرخه‌ی کارکردی که مقتضی هر نظم و سامان نوینی است. نقد مجدالملک در حقیقت، لازمه‌ی درونی همراه با نهادهای تازه تأسیسی بود که مطابق الگوی حکمرانی‌های نوین اروپایی در ایران عملیاتی شد. پس، دامنه‌ی نقد او به زودی نمی‌توانست به نهاد سنتی پادشاهی سرایت کند؛ هنوز راهی باقی بود تا این سخنان از قلم ممتحن‌الدوله جاری شود: «بلی در آن زمان تجری و آزادی زبان در مجلس نمایندگان انگلیس تا به این حد بود که ایراد بر وجود پادشاه خود می‌گرفتند. اما افسوس آنها در چه حال و اهالی این مملکت و این ملت چندین هزار ساله در چه حال است، جل‌الخالق!» (ممتحن‌الدوله، ۱۳۵۳: ۱۸۹). لازمه‌ی درونی نهاد پادشاهی، ستایش مجدانه آن بود نه نقد آن؛ از همین رو، سینکی نیز تابع الزامات گفتار عصر نوشت: «هیچ یک از سلاطین عصر، به قدر پادشاه ایران [ناصرالدین شاه] در ترقی دولت و تربیت رعیت سعی و تلاش نکرده ولی از سعی و تلاش او ذره‌ای در ترقیات مطبوعه پیشرفت حاصل نشده؛ بلکه قوت و قدرت دولت تنزل کرده و نتیجه‌ی معکوس داده و سبب آن این است که



وزرای مزبور هیچ وقت راضی نمی‌شوند راه منصب و مداخل و استقلال [خود] ایشان به واسطه‌ی وضع قانون مسدود شود (سینکی، ۱۳۲۱: ۶۸).

تا نیمی نخست سلطنت نیم قرنه‌ی ناصرالدین شاه، اقتدار شاهی تا حدی است که حتی وزیر مقتدری مانند امیرکبیر به‌رغم نفوذی که بر شاه جوان دارد، در نامه‌ای به وزرای مختار مقیم تهران، میزان قدرت خود و به‌طور کلی قدرت صدارت را این‌گونه توصیف می‌کند: «دوستدار را، در همه امورات متعلقه به دولت علیه ایران، وانگهی در کلیات، به قدر ذره‌ای بی‌اذن و اجازه اعلیحضرت قدر قدرت قضا شوکت، شاهنشاه ولی‌نعمت خود، اختیاری نبوده و نیست» (آل‌داود، ۱۳۸۴: ۲۲۶). نهاد شاهی بی‌توجه به اینکه کدام پادشاه و با چه خصالی پادشاهی می‌کند، مرکز تحولات است. گرچه مرکزیت این نهاد، انگاره‌ای سده‌ی نوزدهمی نیست؛ اما مرکزیت آن در ایجاد تغییر و اصلاح‌گری، خاص این سده بود. در نتیجه‌ی گفتان تغییر در حکمرانی، به پادشاه با همه‌ی خصوصیاتش (از جمله فرهنگدی یا ظل‌اللهی) وجهی دیگر افزوده شد که به نوبه‌ی خود موجب شکل‌گیری شکلی از حکمرانی ایرانی شد که می‌توان آن را شاه‌بنیادی تغییر نامید. ظهورالدوله در خاطرات خود که اندکی پس از کشته شدن ناصرالدین شاه نگاشته است؛ می‌نویسد که ناصرالدین شاه «سه سفر برای تماشا و دیدن آثار و ملاقات سلاطین به فرنگستان رفت و غالب جاها را جز آمریکا گردش کرد و کارهای خوب درک کرده، خواست در ایران معمول کند؛ ولی افسوس که ما ملت وحشی، قبول تربیت و خوشی نمی‌کنیم. بیچاره ناصرالدین شاه که آرزوی تربیت شدن ماها به دلش ماند» (ظهورالدوله، ۱۳۵۱: ۲۲).

ناصری، در سخنانی نزدیک به سینکی، با تفکیک تمدن شاه و توحش ملت، تمامی مسئولیت تربیت ملت و خروجش از توحش و همچنین حرکتش را به سوی تمدن، بر عهده‌ی شاه آن ملت می‌داند. در این میانه نیز، بالطبع، آنکه تمدن‌پذیر نیست ملت است؛ چرا که شاه پیشاپیش به مراتب تمدنی رسیده و «کارهای خوب را درک کرده» و تنها تکلیف باقی مانده، سوق دادن ملت در



این مسیر است. عناصری از این گفتان، هم‌چنان در دهه‌های بعد نیز خودنمایی می‌کرد. به‌عنوان نمونه در سال‌های مشروطه‌خواهی، اظهارات شیخ فضل‌الله نوری به مجدالاسلام، شکل متأخرتر همان شاه‌مداری بود؛ او گفته بود: «گفتم که مفسد و شریر را باید سیاست و تنبیه نمایند. ما اهالی ایران شاه لازم داریم. عین‌الدوله لازم داریم، چوب و فلکه و میرغضب لازم داریم. ملا و غیر ملا، سید و غیر سید باید در اطاعت حاکم و شاه باشند» (ناظم‌الاسلام کرمانی، ۱۳۸۴: ۲۵۷). نقدی که از سوی آخوندزاده در همان برهه ابراز شد، با آنکه در قلمروی حکمرانی‌ای کاملاً غیر ایرانی پرورش یافته و ساخته پرداخته شده بود؛ حاوی عناصری دال بر تعلق آن به زمینه‌ی گفتانی نوین ایرانی بود؛ آخوندزاده نوشت: «برادر مکرم من، تو تعجب مکن که من به پارسی‌نژادان اسناد این قدر صفاتِ ممدوحه می‌کنم. انکار نمی‌توان کرد که پارسی‌نژادان از زرتشتیان بلکه کل فارسی‌زبانان ایران، از مسلمانان بالفطره در حُسن اخلاق و اطوار، سرآمدِ کل ملل‌اند. در باب نیک‌نفسی و خوش‌خلقی و اطاعت‌کیشی و اخلاص‌مندی و خسروپرستی ایشان این دلیل کافی است که به‌واسطه‌ی همین صفات معدوده از دورِ غلبه‌ی عرب‌ها به چنگ سلاطین دیسپوته افتاده تا امروز به انواع و اقسام جور و ستم دیسپوت‌ها و عُمال بی‌مروت ایشان، متحمل و صابرنند و هرگز مثل سایر امم دنیا در فکر آزادی نیستند؛ با وجودی که امروز در اغلب اقالیم کرهی زمین، اختیار سلطنتِ دیسپوته یا بالکلیه موقوف شده است یا کم و بیش نقصان پذیرفته است» (آخوندزاده، ۱۹۸۵: ۷۳).

در همین سخن، که بخشی است از یک مکتوب کوتاه، تصویری اجبالی از ارتباط میان اخلاق، سیاست و آزادی آمده است. شیخ فضل‌الله، در نقلی که پیش از این به آن اشارتی شد، لزوم اطاعت از شاه را از این مقدمه‌ی ضمنی (و ناگفته) استنتاج کرد، که کردار اجتماعی «اهالی ایران» به جهت میل به بی‌نظمی، حاجت به سیاستِ پاترمونیال با چهره‌ی یک «میرغضب» دارد. این نتیجه‌ی او، بر مبنای مقدمه‌ی اخلاقی مرتبط با جهان نو اخذ نشده بود؛ بلکه



در چارچوب سنتِ کهنی قرار داشت که درون آن، رفع هر «مفسد و شیر» و کلاً دفع هر بی‌نظمی، تنها به یاری «چوب و فلکه و میرغضب» امکان‌پذیر می‌شد. در برابر، آخوندزاده اخلاق «خسروپرستی» دیرینه‌ی ایرانیان را، برای اجتناب از نتیجه‌ی منطقی آن، که همانا «دیسپوت» است، پس می‌زند؛ به این معنا که، از نگاه آخوندزاده، «خسروپرستی» و «اطاعت‌کیشی» که در روزگار کهن، از مصادیق «صفات ممدوحه» و «نیک‌نفسی» بوده‌اند، لاجرم به تحمل و صبر بر رفتارهایی منجر می‌شده که آن رفتارها، عین «جور و ستم» بوده‌اند. مطابق دیدگاه او، همین اخلاقِ صابرا نه، زمینه‌ساز شکل‌گیری و ادامه‌ی چرخه‌ی درازمدتی از «سلاطین دیسپوته» شد. به‌طور خلاصه، اطاعتی را که شیخ فضل‌الله در رساله‌ای مشروطه، به‌طور غیر مشروط، لازمه‌ی سلوک سیاسی «اهالی ایران» می‌دانست، آخوندزاده را با تعریفی ایجابی از همان اخلاقیات (در عباراتی همچون «حُسن اخلاق»)، به نتیجه‌گیری متفاوتی کشاند؛ که همانا رها کردن آن اخلاقیات در عرصه‌ی کنش سیاسی و در نتیجه، توقف جور و ستم و در نهایت، آزادی از «دیسپوت» بود. در حالی که شیخ فضل‌الله همچنان به تداوم «دیسپوت» یا همان «میرغضب» می‌اندیشید، آخوندزاده تأسیس سیاستی را در نظر داشت که مقدمات اخلاقی مورد نیاز آن، در ایران وجود نداشت؛ بلکه متعلق به «سایر امم»ی بود که در میان آنها، «اختیار سلطنتِ دیسپوته بالکلیه موقوف شده است». این امر، محقق نمی‌شد مگر به یمن وجود اخلاقیات آزادمنشانه، نه اخلاقیاتی که حاملان آن بر «انواع و اقسام جور و ستم دیسپوت‌ها و عُمال بی‌مروت ایشان، متحمل و صابرند».

ناصرالدین‌شاه در نخستین سفرش به دیار فرنگ، هنگام اقامت در شهر پاریس، ناظر مناقشات «فِرَقِ زیادی» بود که یا خواهان برقراری جمهوری بودند و یا سلطنت. او این مناقشات را تعبیر به «خودسری» کرد و نوشت: «در میان این گروه‌های مختلفِ خودسر، حکمرانی کردن بسیار کار مشکلی است و عواقب این امور به جز اینکه باز خونریزی زیاد بشود و خرابی دولت، چیز دیگر نیست» (ناصرالدین‌شاه، ۱۳۷۷: ۲۱۱-۲۱۰). نتیجه‌ای



که شاه از این تکثر نیروها یا به نوشته خود او، «اختلاف آرا»، اخذ کرد هم‌چون شیخ فضل‌الله، این‌گونه بیان شد که: «جایی که پادشاه نباشد معلوم است چه وضعی دارد»؛ یعنی کثرت فِرَق برای او، ضرورت پادشاهی را برای مرتفع ساختن آن ایجاب می‌کرد؛ چرا که او عقیده داشت: «شهر پاریس در حقیقت حالا مال کل مردم و رعیت است؛ هر نوع بخواهند حرکت بکنند دولت چندان قدرت ندارد که منع بکند» (ناصرالدین‌شاه، ۱۳۷۷: ۲۱۱). طبیعتاً این وضعیت، خوشایند نظر پادشاهی نبود که از چشم‌انداز پادشاه‌محور ایرانی به آن نظاره می‌کرد. گفتان تغییر و ترقی ایران سده‌ی نوزده، هم‌چنان شاه را مرکز تغییرات نوخواهانه‌ی خود معرفی می‌کرد: «همانا این پادشاه... این ملت بزرگ را بعد از آنکه سال‌ها پیش مثل سایر ملل آسیا می‌گذشت که به اقتضای قضای مبرم از دولت‌های بزرگ عالم واپس مانده بود، این شهریار، دیگر بار در نصاب خویش قرار داد و از تمدن اروپا که به مثابه بحر زخار است، انبار سرشار به این خاک برگشود و شرایط و ادوات و مبادی و مقدمات هرگونه ترقی و تربیت برای طبقات اهالی و رعیت مهّم فرمود و از پیکر این کشور... رفع امراض و ازاحه‌ی علل نمود... و از عجایب صناعات و صنایع و امّات مبتکرات و مخترعات و بدایع و آثار و اسرار... این مملکت را بهره‌های وافر داد و نصیبه‌های عظیم نهاد» (اعتمادالسلطنه، ۱۳۷۴: ۱۲۷-۱۲۶).

سیطره‌ی شاهانه بر تحولات آن‌چنان است که حتی ناظران خارجی را نیز به نتیجه‌گیری‌های مشابه می‌کشاند که اراده‌ی شاهانه، به‌طور منفرد عاجز از دستیابی به «ترقی» است. ارنست اورسل بلژیکی که در سال ۱۸۸۲ به ایران آمد نوشت: «ایران اینک یک کشور رو به زوال است؛ از مدت‌های مدید به این طرف، ناصرالدین‌شاه تنها پادشاهی است که سعی می‌کند جلوی این انحطاط و سقوط اجتناب‌ناپذیر را بگیرد، ولی مساعی او در راه اصلاح اوضاع کشور هنوز نتایج چشم‌گیری به بار نیاورده است» (اورسل، ۱۳۸۲: ۳۰۶). گریزناپذیری زوال و انحطاطی که اورسل از آن حرف می‌زند با «اصلاح



حکمرانی، دولت و توزیع قدرت ... ۳۷

اوضاع کشور»، تنها امکانی برای تأخیر در وقوع می‌یابد و از آنجا که اصلاح‌گری شاهانه بی‌نتیجه مانده، سقوط حتمی خواهد بود. خود او در ادامه، به این نکته اشاره می‌کند که نیروی زوال آن‌چنان قدرتمند است که صرف اقدامات یک شاه، نمی‌تواند ممانعتی اساسی برای حدوث آن ایجاد کند: «زوال و انحطاط، سرایشی تندی است و هر کشوری که در این مسیر افتاد، بازداشتن آن از سقوط حتمی، به این سادگی‌ها امکان‌پذیر نیست. جز یک دگرگونی همه‌جانبه و تغییرات اساسی عمیق، هیچ چاره و نیرویی در حفظ و بقای موجودیت آن مؤثر واقع نخواهد شد» (اورسل، ۱۳۸۲: ۳۰۶).

دایم‌دار بودن پادشاه در زمینه‌ی تحول، آن‌چنان گسترده بوده است که حتی جزئی‌ترین اموری که می‌توانستند از سوی اقدامات و ابتکارات حکام محلی رسیدگی شوند، به مرکز و دربار جهت کسب تکلیف ارسال می‌شدند. در حکمرانی ایرانی سده‌ی نوزده، کمتر وجهی از امور دیده می‌شود که شاه در آن نقشی نداشته یا دستوری صادر نکرده باشد. کلیت این حکمرانی در همین راستا قرار داشت و پیوسته بازآفرینی می‌شد. در همین ارتباط ساوجی نوشت: «... و از شرایط عدل آن است که پادشاه رعیت پرور و عدالت‌گستر، به نفیس نفیس خود، تفقد احوال رعایا و برآیا نموده به غور مظلومان و دادخواهان برسد و معظّمات امور سلطنت را به مقتضای رای صواب‌نمای خود فیصل دهد و بالکلیه زمام مهمّ اناام و عنان کار و بار خواص و عوام را به قبضه‌ی اختیار و کلا و نواب نگذارد؛ چه، او را برای این کار برگزیده‌اند و این منصب عظیم به او تفویض نموده که اگر دیگری را لیاقت و قابلیت این کار می‌بود و از عهدی آن کبابنبی بر می‌آمد، به او رجوع می‌شد» (ساوجی، ۱۳۸۰: ۶۳).

۳. توزیع قدرت

تغییر عمومی در ایران، تا پیش از تحولات دوره‌ی ناصرالدین‌شاه و نیز بخش اعظمی از حکمرانی دوره‌ی او، در حال متمرکز شدن در نهاد شاه و تبعیت از مرکز نشین بود. با شروع دور جدیدی از حکومت او که به‌ویژه پس از



سفرهای سه‌گانه‌ی او به اروپا روی داد، به آهستگی انجام برخی از اقدامات نوظهورانه به افراد و گروه‌هایی خارج از مرکز نشین احاله گردید. فرمان ناصرالدین‌شاه به امیرنظام آذربایجان، حاوی سخنانی است که شکلی ابتدایی از مشارکت میان دولت با نقاط دیگری غیر از مرکز در آن مشاهده می‌توان کرد: «باید جنابعالی از تجار و اهل ثروت آذربایجان، یک کمپانی تشکیل بدهد که این راه از خوی تا قزوین، عراده‌رو بسازند و لوازم حمل و نقل آن را آماده کنند و اداره نمایند و منافع آن هم مخصوص خودشان باشد. دولت هم کمال تقویت به آنها خواهد کرد... و اگر برای رفتن و دایر کردن راه، مهندس فرنگی هم بخواهید بیاورید، می‌توانید بیاورید و هر کاری برای پیشرفت این کار بخواهی... که اسباب آن تسهیل باشد، البته دولت امضا خواهد کرد» (بیانی، ۱۳۷۵ «الف»: ۱۵۲).

این‌گونه تقلیل دادن نقش حکومت از تأسیس امور، به «امضا» و «تقویت» و «تسهیل» آنها، تغییری است در سطح سبک حکمرانی ایران و هم‌چنانکه گفته شد در عهد ناصری بود که جسته و گریخته کوشش‌هایی در این سطح آغاز گردید. «در سفر دوم فرنگ، شاه میل کردند که در طهران ایجاد گاز شود به سبک فرنگستان، اما از کیسه‌ی خود خرج نفرمایند. بنا شد ثلثی از مخارج را سپهسالار بدهد ثلث دیگر را امین‌الملک، ثلثی شاه» (اعتمادالسلطنه، ۱۳۵۰: ۱۱۹). در سال ۱۸۸۰م/۱۲۹۵ه.ق، از سوی ناصرالدین‌شاه بخشنامه‌ای ابلاغ شد که حاوی نوعی تقسیم وظایف یا «تکالیف مخصوصه‌ی ادارات مستقلة» بوده و در آن تأکید شده بود که «مداخله به کار یکدیگر را حرام بدانند» به شیوه‌ای که: «از روی این قرارداد، هر کس تکلیف خود را خواهد داشت و دولت در نیک و بد کارها، طرف مسئولیت و محل مدح و ذم و تحسین و توبیخ و التفات و مؤاخذه خود را معین خواهد کرد» (صفایی، ۱۳۵۵: ۱۵). هدف از این مقررات‌نامه «انتظام امور و تحدید تکالیف و تحصیل نتایج صحیحه‌ی مطلوبه، که مبدأ و منشأ نظم داخله و استحکام اوضاع اساسه» (صفایی، ۱۳۵۵: ۱۵) اعلام شد. این بخشنامه، شکلی از اداری



امور را تعریف و تعیین می‌کرد که مطابق آن، این تنها شاه نیست که مرکز انتظام امور و معظمت سلطنت است؛ بلکه نشان داد که با پیچیده‌تر شدن جامعه و کارکردها، عدل در معنای شرط عمومی تنظیم و تدبیر امور، اگر نه ساقط، اما از معنای موّسع خود فاصله گرفت. به این ترتیب، «نفس نفیس» و منفرد شاه، دیگر یگانه «مبدأ و منشأ» نظم امور انگاشته نمی‌شد. در ادامه‌ی همین بخشنامه، در تعریف مسئولیت نیز این‌چنین آمده است: «حالا معنی مسئولیت را بگویم که مکرر در ضمن قراردادهای دولت لفظ مسئولیت گفته شده است و چون معنی و تفسیر آن را ندانسته‌اند به نظر سهل کرده اهمیت آنرا منظور نداشته‌اند؛ در وقوع خلاف تعهد، مرجع خدمت و مدیر امر مسئول است؛ به این معنی که قصور غیرت و عدم کفایت خود را ظاهر کرده، وقت دولت را ضایع و کار مملکت را معطل نموده است، به ازای این تقصیر، مورد پرسش و مؤاخذه و از تمام اعتبارات و امتیازات محروم خواهد شد» (صفایی، ۱۳۵۵: ۲۰). مفهوم مسئولیت، و بنیاد توجیه‌گر آن در این جهان و در نظمی عینی - کارکردی - اداری قرار دارد. در نظم ازلی - الهی در صورت وقوع قصور، تنها شاه پاسخگو بود؛ زیرا که تنها او برگزیده و حلقه‌ی رابط آسمان و زمین بود. در نظم نوین، هر «مرجع خدمت و مدیر امر»ی، مشخصاً پاسخگوی عملکرد خود می‌باشد. قصور و عدم کفایت او، هیچ‌گونه نظم کیانی را برهم نمی‌زند، بلکه نظم اداری این‌جهانی را مختل و «وقت دولت و کار مملکت» را ضایع و معطل کرده است. به‌همین ترتیب «تقصیر» فرد مسئول، گناه و مخالفت با نظم ازلی نیست؛ بلکه تعریف به «عدم کفایت» می‌شود که عقوبت آن نیز در همین جهان اداری داده می‌شود که همانا محرومیت از «تمام اعتبارات و امتیازات» است. در بخشنامه‌هایی که متعاقباً از دربار صادر می‌شد برای افزایش کارآمدی مجلس وزرا و سیستم اداری آمده که «این وزرا را هر یک کار مختصی دارند که باید انجام دهند و هیچ یک مأذون نیستند که در خانه‌های خودشان مشغول رتق و فتق باشند. باید هر یک در منزل درخانه (محل وزارت) مشغول امور باشند و هر یک منزل درخانه نداشته باشد باید



محمیا شود» (صفائی، بی تا «الف»: ۲۰۵). در این دوره موجی از نوشته‌ها و رساله‌ها پیرامون چگونگی اداره‌ی امور کشور، ایجاد تغییرات، اصلاح‌گری، توجه به کارکردهای نوین، که متناسب با انگاره‌ها، مقولات، نهادها و تأسیسات جهان نو اروپایی بود به جریان افتاد. از جمله ملک‌خان در توصیه‌ای راهبردی به پادشاه، در دفتر تنظیمات نوشت که: «اعلیحضرت شاهنشاهی [باید] اختیار اجرا در هشت وزارت تقسیم دارند: عدالت، امور خارجه، امور داخله، جنگ، وزارت علوم، تجارت و عمارت، مالیات، دربار» (ملک‌خان، ۱۳۷۵ «الف»: ۶۹۸). کاستن از اختیار، در قلمرو «اجرا» بی در ابتدا از نهاد صدارت آغاز شد: «چون چراغ صدارت میرزا آقاخان نوری... فرو نشست، خاطر مهر مظاهر خدیوانه و رای جهان‌آرای خسروانه، چنین اقتضاء فرمود که به انتظام ممالک محروسه مصروف دارد. لهذا فرمان قضاجریان، چنین شرف صدور یافت که چون سابق، جمیع مشاغل و مهمات عظیمه‌ی دولت جاوید عدت، در کف کفایت شخص واحد نبوده... بلکه هر یک از مهم بزرگ دولت را به یکی از امنا و امراء حضرت و رجال دولت، که همیشه در انجام خدمات سترگ مجرب و به صداقت و دولت‌خواهی ممتحن و مهذب بوده‌اند، محول و موکول آید» (خورموجی، ۱۳۴۴: ۲۴۱).

حذف صدارت، نهاد ریشه‌دار در سنت ایرانی، جدی‌ترین تغییر دیوانی - اداری‌ای بود که در دهه‌ی نخست عصر ناصری و در جهت افزایش کارایی و «انتظام ممالک محروسه» صورت گرفت. ملاحظه می‌شود که در این سخن، هم‌چنان با وفاداری به انگاره‌ی شاه‌مرکزی تغییر، چنین اقدامی مصداق عملی تعبیر می‌شود که مطابق با رای «جهان‌آرا» و و فرمانی «قضاجریان» فعلیت می‌یابد. عزل آقاخان و در واقع برچیدن صدارت (گرچه بعدها دوباره صدارت عظمی احیا گردید)، روی‌آوری به نظم نوین اداری بود. همین معنا را امین‌الدوله منشی ناصرالدین شاه و دبیر دربار به این لفظ بیان می‌کند که: «شاه فرمود لفظ و معنی صدارت مستقله در ایران منسوخ است و با اطلاعات ناقصه‌ای که از ترتیبات دول متمدنه و منتظمه‌ی فرنگ حاصل کرده بود، شش وزیر



حکمرانی، دولت و توزیع قدرت ... ۴۱

تعیین کرد» (امین‌الدوله ۱۳۷۰: ۱۲) و «تکالیف چاکری و حدود خدمت هر یک معین و محدود گردید تا بدون مداخلت به خدمات مخصوصه‌ی یکدیگر، مشغول انتظام خدمات محوله‌ی به خود بوده» (خورموجی، ۱۳۴۴: ۲۴۱). ناصرالدین شاه در سال ۱۲۹۱ق، در بیانیه‌ی دستورالعملی با عنوان کناچی‌هی تکالیف وزرای سسته، اعلام می‌کند: «اولاً از این تاریخ به بعد، مسئولیت امور مملکت ایران به عهده‌ی این وزراست در هر جای مملکت، و هر نقطه در سرحدات و غیره. خدا نکرده عیبی به هم برسد، حضرات وزرا مسئول هستند و بر عهده‌ی آنهاست از مالیات و قشون و نظم سرحدات و غیره و غیره و غیره و رفتار با دول خارجه و حفظ حقوق دولت و عهدنامه‌جات... وزرا متعهد می‌شوند که نگذارند حکام ایالات تعدی به رعایا و زیردستان کنند و بر عهده‌ی آنهاست که جمع و خرج مملکت را وفق بدهند و بر عهده‌ی آنهاست که به کل رعایای ولایات ایران بفهاندند که در سال چه قدر باید مالیات به دیوان بدهند و حکام و عمال را منع شدید از گرفتن دیناری زیاده بر آن نمایند... دیگر بر عهده‌ی وزراست که حکام جابر بی‌معنی [را] نگذارند در ولایات بمانند و هر وقت فهمیدند حاکی متعدی است، تا می‌توانند رفع بدی او را بکنند و اگر نشد و چاره ندارد، عزل کنند و به هرکس حکومت و منصب و درجه می‌دهند، در ابتدا باید ملاحظه‌ی قابلیت و استعداد او را کرده، منصب و مأموریت بدهند (بیانی، ۱۳۷۵ «ب»: ۲۶-۲۵).

این بیانیه، عملاً حاوی تکثیر و توزیع اختیارات در میان پایگانی غیر از نهاد پادشاهی است. اختیاراتی که تا پیش از این، از حیث ماهوی و تاریخی، متمرکز در نهاد پادشاهی و در سطحی پایین‌تر، نهاد صدارت بوده است. این دگرگونی در ادامه خود نهاد شاهی به منزله‌ی مرکز تغییرات را نیز در بر خواهد گرفت. به این معنی که تحول اساسی نمی‌تواند بی‌اعتنا به مرکززدایی از مرکزیت تغییر شود. این امر، ضرورت ناگزیر ساختار بوروکراتیک است. چنین رابطه‌ی معکوس میان افزایش اقدامات نوظواخانه و کاهش اقتدار شاهانه، هرچند که همراه منطقی و تاریخی تحولات سازگار با جهان نو است. ناصرالدین شاه در



پاسخ نامه‌ای به ملکم خان به او نوشت: «بهترین کارها و بهترین امور، نظم داخله و آسایش رعیت و ترقیات جدیده است. کدام ابله است که نخواهد خانه‌اش آسوده و کارش در ترقی و رونق باشد. ماها که منکر این عمل نیستیم و وضع و ترقی جدید و آسایش مردم را شما می‌دانید که به شخصه، تا چه درجه طالبیم و از هر طرف اسبابش را می‌خواهیم بیاوریم، اغراض شخصی قدیمی ایرانی و مردمان نفهم، آن خیالات را سست می‌کند... این است وضع قوانین جدید و ترقیات حاضرهای این عصر. خیلی مشکل است که بتوان به زودی اجرا کرد اما اقلأً پیش باید رفت که نگویند بیکاره است» (صفائی، بی تا «ب»: ۱۲۳-۱۲۱). این متن که در واقع گلایه‌ای است شاهانه از وجود موانع پیش‌روی تغییر و اصلاح‌گری، به‌گونه‌ای ضمنی استیصال پادشاهی‌ای را نشان می‌دهد، که پیشترها «مالک‌الرقاب» امور بود و فرمانش بدون چون و چرا، «شرف‌صدور» می‌یافت؛ گو اینکه شاه دیگر نمی‌تواند به «اغراض شخصی» ایرانیان، بی‌اعتنایی کند؛ «خیالات» او با مانعی به نام «اغراض» دیگران مواجه است و او عاجز از دفع اغراض بوده و نمی‌تواند به وفاق برسد. در بسیاری از موارد، در اجرا و پیشبرد «خیالات» «مترقیانه»ی خود کوتاه می‌آید؛ چرا که تحول دستگاه دیوانی به تدریج، نقش او را از یگانه منشأ و مبدأ تنظیم امور، به نهادی تنزل می‌دهد که مانند دیگر نهادها، بخشی از آن را عهده‌دار است نه تمامیت آن‌را: «اقلأً پیش باید رفت که نگویند [شاه] بیکاره است». همچنین، می‌توان یأس شاه از وجود مقاومت‌های گاه متمرکز و گاه پراکنده در برابر تغییر و «ترقی» را، با نظر به منطق قدرت تصاعدی توضیح داد. به این ترتیب که، نقش‌آفرینی لایه‌های پایینی قدرت، در فرآیند «ترقی» نه تنها ناچیز و کم‌فروغ است؛ بلکه هم‌چون مانعی در قبال آن عمل می‌کند. در واقع یأس شاه حاوی این توقع است که در این فرآیند نایستی اخلال‌گری پیش آید. این اخلال پیش از آنکه فردی باشد، کنشی جمعی-تاریخی است که بر عدم سرایت‌گفتان تغییر در سطوح عمومی‌تر جامعه دلالت می‌کند. این امر فراتر از نهاد پادشاهی، هم‌چون قطعه‌ای در میان پاره‌های گفتان تغییر است، هر چند که



برجسته‌ترین قطعه‌ی گفتنی تلقی شود. عبارت «خیل مشکل است که بتوان به زودی اجرا کرد» نشان از حدود و ثغور توان حاکمیت سیاسی در این امر است؛ او هم با عملکرد خود در قلمرویی که «قوانین جدید و ترتیبات حاضرهی عصر» ایجاد می‌کند، به کنشگری مقتضی می‌پردازد، با این برهان که «افلاً باید پیش رفت که نگویند بیکاره است».

اوج نمایش چنین تقلیل اقتدار و به اصطلاح کوتاه آمدن یک شاه، در مواجهه‌ی ناصرالدین‌شاه با صدراعظم بیست و پنج ساله‌اش امین‌السلطان مستتر است: «روزی اعلیحضرت شاهنشاه به وزیر اعظم خود از پریشانی امور دولت، خاصه هرج و مرج مالیاتی که گرفتن و دادن حکام صورت حسابی ندارد و مستوفیان در جمع ناروا و خرج بی‌رویه، فعال مایشاء شده‌اند شکایت کرد. وزیر اعظم چندان امان نداد که کلام شاهانه ختام پذیرد، برآشت و بی‌ادبانه گفت: از آنکه مسئول امور دولت است پرسید، من چکاره‌ام، وکیل حکام و دخیل دفتر و حساب نیستم که از طرف آنها دفاع کنم یا مؤاخذ باشم» (امین‌الدوله، ۱۳۷۰: ۱۶۵). آنگاه «شاه با سه تن از خواص وزرا، این راز را به میان گذاشت و زار گریست که همه مرا به این وزیر جوان و آقندر اقتدار و استیلا که به او داده‌ام ملامت می‌کنن و دیروز جواب او به من این بود» (امین‌الدوله، ۱۳۷۰: ۱۶۵). شاهی که روزگاری، مقتدرترین وزیر قرن نوزده، یعنی امیرکبیر، «بی‌اذن» او «ذره‌ای» اختیار را به خود نسبت نمی‌داد، اکنون در برابر نافرمانی و تحکم صدراعظم وقت، به گریه افتاده است. بی‌اعتباری شاهانه در سطحی عمومی‌تر از دیوان و دربار را، شاهزاده اعتقادالسلطنه این‌گونه به پرده کشیده است: «جُبن و بیم از مردم برداشته شده است؛ کسی واهمه نمی‌کند. احکام همایونی دیگر وقری ندارد. از بس ناسخ و منسوخ و اختلاف آرا در این دوره هست، کار از پیش نمی‌رود. مردم جری شده سیاست و تنبیه در میانه نیست. تمام مردم می‌دانند احکام همایونی پیش از یک ساعت و دو ساعت سختی ندارد؛ دو ساعت که گذشت مثل این است که اصلاً حُکمی صادر نشده است. به طفره و تعلل تمام کارها



می‌گذرد...؛ چو ملک کر شود و نشنود صدای ملک / دو چیز باید، دینارِ زرد و تیغِ کبود. هیچ‌یک از این دو در میانه نیست. خدمت و ناخدمتی یکسان، بل ناخدمتیِ اولی‌تر [و] منزلتش بیشتر است. در هیچ موقع عدالت نمی‌کنند؛ به سیاست و عدالت کارها نظام یابد» (عین‌السلطنه ۱۳۷۴: ۷۴۹).

این دو نقل بالا، در ارتباط با تغییری که در ساختار بوروکراتیک حکمرانی اتفاق افتاده است، معنا می‌یابد و چنین تحول کلانی را آشکار می‌سازند؛ به سخنی دیگر، نه آن دگرگونی ساختاری و نه این استیصال شاهانه، هیچ‌کدام را نمی‌توان در فضایی جدا از یکدیگر، تحلیل کرد؛ بلکه در پیوندی وثیق (آگاهانه و ناآگاهانه) با یکدیگر، درک روشن‌تری از گفتان تغییر در حکمرانی به ما ارائه می‌دهند. بعدها تقلیل اقتدار و اختیارات نهاد پادشاهی، با استقرار حکومت مشروطه شکلی قانونی و نهادمند به خود می‌گیرد. ملک‌خان بر مبنای تفکیک دو مقوله‌ی وضع قانون و اجرای قانون، میان دو نوع سلطنت، یکی مطلقه و دیگری معتدله، تمایز قائل شد؛ او خطاب به ناصرالدین‌شاه نوشت: «حکومت مرکب است از دو نوع اختیار: یکی اختیار وضع قانون و دیگری اختیار اجرای قانون. سلطنت دو ترکیب دارد؛ در هر حکومتی هم که اختیار وضع قانون و هم اختیار اجرای قانون در دست پادشاه است ترکیب آن حکومت را سلطنت مطلق می‌گویند... و در هر حکومتی که اجرای قانون با پادشاه و وضع با ملت است ترکیب حکومت را سلطنت معتدل می‌نامند» (ملک‌خان، ۱۳۷۵ «الف»: ۶۸۸).

سخن ملک‌خان گرچه درون گفتان مرکزیت‌دهنده به نهاد پادشاه عرضه شده است، اما نتایجی را در پی دارد که به طرز متناقض در راستای گریز از شاه‌بنیادی است. او معتقد است که «اوضاع سلطنت‌های معتدل به حالت ایران اصلاً مناسبی ندارد. چیزی که برای ما لازم است تحقیق اوضاع سلطنت‌های مطلق است. سلطنت مطلق نیز بر دو نوع است یکی سلطنت مطلق منظم و دیگری سلطنت مطلق غیر منظم» (ملک‌خان، ۱۳۷۵ «الف»: ۶۸۸). نتیجه این است که پادشاه هم واضع قانون باشد و هم مجری آن و فرق



مطلقه‌ی منظم (مثال روسیه و اتریش) با غیر منظم (مثال ایران) در این است که اولی، در راستای نخواستی کشور و تغییرات اصلاح‌گرانه است ولی دومی، سلطنت مطلقه‌ی پریشانی است که هیچ اقدامی در جهت تغییر و ترقی انجام نمی‌دهد. پیشنهاد او برای حال ایران، گرچه سلطنت مطلقه‌ی منظم است، اما عملاً به تأسیس چنان نظم سیاسی منجر نمی‌شد؛ حکومت مشروطه آشکار کرد که اگر نگوییم سلطنت معتدله برقرار شد، لااقل وضع قانون از حوزه‌ی اختیارات شاه سلب شد و نقش او به امضا محدود گردید. اعتصام‌الملک، دیپلمات ایرانی که در عصر ناصری از جانب حکومت برای ماموریتی کوتاه به اروپا رفته بود، در گزارش سفر خود که آن را به شاه تقدیم کرد؛ در وصف ساختار سیاسی انگلستان به شاه نوشت که در آنجا سلطنت «حق عموم مردم است، ربطی به شخص واحد ندارد. هرکس را عامه‌ی مردم صلاح دانند و اهل آن مجلس که وکلای رعیت‌اند شایسته بدانند، بر خود پادشاه می‌کنند» (اعتصام‌الملک، ۱۳۵۱: ۴۳). مطرح ساختن این سخنان در شرایط در حال تغییر ایران، می‌تواند این‌گونه تفسیر گردد که چنین سخنی، متضمن ارائه‌ی یک بدیل جایگزین، برای شیوه‌ی حکومت‌گری بود. القای شکلی از مفهوم «حق» مردمی و رضایت آنان، در تعیین بالاترین نهاد سیاسی مملکت خود، در حال جریان در جامعه بود. ملکم‌خان در رساله‌ی کتاب قانون، عقایدی متفاوت با آنچه که در دفتر تنظیمات گفته بود، عرضه کرد؛ در دفتر تنظیمات، همان‌گونه که پیش از این آمد، در سلطنت مطلقه‌ی منظم، که مناسبت بیشتری با اوضاع حکمرانی ایران داشت، وضع و اجرای قانون، در دست‌ان نهاد شاهی بود؛ با این تفاوت که رو به سمت انتظام مملکت و «ترقی» داشت. ملکم‌خان در رساله‌ی کتاب قانون، اما به مناسبت انتقادش از عملکرد دارالشورای وزرا، مدافع نظری می‌شود که در آن وضع قانون و اجرای قانون در یک نهاد متمرکز نباشد: «حاصل عقل و مشورت شما در این مدت چه بوده، کدام نقطه‌ی ایران را نظم داده‌اید؟ کدام یک از معایب دولت را رفع کرده‌اید؟ ... چندی است که اهل مشورت به جهت عدم کفایت خود، عذر خوبی جست‌ه‌اند [و] نقص جمیع کارها



را رجوع به معایب پادشاه می‌نمایند. کدام پادشاه از عیب مبرا بوده است؟ کفایت عقلا چه ربطی به معایب پادشاه دارد؟... ما بدون تملق باید تا ابد شاکر باشیم که پادشاه ما با همه‌ی معایب سلطنت مستقل، باز بهترین مقوی ترقی دولت بوده است. ما جمیع شقوق نظم را از شخص پادشاه توقع داریم. می‌خواهیم که پادشاه هم معلم قانون باشد، هم قانون بگذارد هم قانون را مجری بدارد. حتی منتظر هستیم که مجلس ما را هم خود پادشاه نظم بدهد. هرگاه جمیع این کارها را می‌بایستی خود پادشاه بکند پس حضور این مجالس چه لزوم دارد؟» (ملک‌خان، ۱۳۷۵ «ب»: ۷۲۴-۷۲۳).

این سخنان، در بردارنده‌ی شکلی از حکمرانی است که در آن واضع و مجری قانون، در یک مرجع انباشته نشده باشد و در حقیقت، ساختار آن را نزدیک به سلطنت معتدله می‌کند که در آن، هر دوی این دو اختیار، از هم تفکیک شده و هر اختیاری بر عهده‌ی نهادی است. به نظر می‌رسد که برخلاف آنچه ملک‌خان می‌گوید، عدم «کفایت عقلا» و «معایب شاه» با هم در ارتباط بوده و اجتماع این دو در کنار هم، به پدیده‌ی تغییر در ایران شکلی ناهنجار داده بود که از اساسی‌ترین خصلت‌های سلبی تحول در ایران بوده است. در ارتباط با ناهمگونی‌های میان عناصر نوخواه، امین‌الدوله ذکر می‌کند که وقتی شاه، با وجود تقسیم و تفکیک نقش‌ها، به بی‌بودگی و بی‌فایده‌گی طرح‌های خود پی می‌برد، در نامه‌ای به دارالشورای وزرا شکایت و ناچاری خود را از چگونگی گردش امور ابراز کرده است: «خلاصه اینکه از اول دولت در زمان سلطنت خودمان، صدراعظم مقتدر مستقل برقرار کردیم، همه در پرده و آشکار می‌گفتند وجود این‌طور وزرا و صدور، مانع آسایش عمومی و ترقی امور دولت است. کارها را در میان وزرا قسمت کردیم و خودمان زحمت کلیات را به عهده گرفتیم؛ شکایت کردند [که] به این ترتیب، حفظ مصالح مملکت و رعیت نمی‌توان کرد. پس از آن چه کردیم و چه کردیم... حالت حاضر دربار دولت و ترتیب امور، باز مورد اعتراض است که نظمی و نسقی، خیریت و صلاحی، ترتیب و رونقی نیست. پس رای خود را ساقط کرده و از وزرا



حکمرانی، دولت و توزیع قدرت ... ۴۷

می‌پرسم که به اقتضاء دولت خواهی خود صریح بگویند تکلیف ما چیست و کار به چه صورت و سیرت بدهیم که مردم راضی باشند و کار دولت فی الحقیقه منظم باشد؟» (بیانی، ۱۳۷۵ «ب»: ۱۴). اینکه نهاد خودرای پادشاهی، توسط ناصرالدین‌شاه، «رای خود را ساقط کرده»، در تحول عمومی حکمرانی ایرانی، دقیقه‌ای است بسیار حائز اهمیت. رای شاهانه که پیشترها یکه و یگانه، امور را تدبیر می‌کرد، اینک با تشکیل مجلس وزرا از آنها برای ایجاد نظم کار و «آسایش عمومی و ترقی امور دولت» استمداد می‌طلبد که: «تکلیف چیست؟». خود شاه در نطق افتتاحیه‌ی دارالشورای وزرا گفت: «البته فکرها و عقول در هر جزو کار، چیزها می‌بیند که هرگز از یک عقل کامل، آن درجه بینایی مقصود نیست» (امین‌الدوله، ۱۳۷۰: ۴۷). این «عقل کامل» را می‌توان نمادی از عقل نهاد پادشاهی محسوب نمود که تا کنون، دایره‌مدار تمامی امور بوده و اینک کمال عقل را در همراهی عقول دیگر می‌بیند؛ از این رو بود که ناصرالدین‌شاه «امور مهمه را به شوری حواله می‌فرمود و به تعداد اعضا و ارکان مجلس افزوده می‌شد که شاید تعداد افکار، بهتر مصلحت‌بینی کند و کارها مقرون به صحت و درستی بگذرد» (امین‌الدوله، ۱۳۷۰: ۷۱).

کشته شدن خود ناصرالدین‌شاه، مثالی است از گستردگی و سیطره‌ی گفتبان شاه‌مرکزی، که در آن تمامی تغییرات در تمامی لایه‌های پیکره‌ی جامعه به شاه باز می‌گشت و به او منتسب می‌شد؛ میرزا رضا کرمانی، قاتل ناصرالدین‌شاه، در بازداشتگاه در پاسخ به این سؤال بازجوی خود که از او پرسیده بود: «شاه شهید چه تقصیر داشت؟... شما بایستی تلافی و انتقام را از آنها بکنید که سبب ابتلای شما بودند و یک مملکتی را یتیم نمی‌کردید»، این‌گونه پاسخ داد که: «پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده باشد [و] هنوز امور را به اشتباه‌کاری به عرض او برسانند و تحقیق نفرمایند و بعد از چندین سال سلطنت، ثمر آن درخت، وکیل‌الدوله، آقای عزیزالسلطان، امین خاقان و این ارادل و اوباش بی‌پدر و مادرهایی که ثمرهی این شجره شدند و بلای جان عموم مسلمین گشته باشند، چنین شجر را باید قطع کرد که دیگر این نوع ثمر ندهد.



ماهی از سرکنده گردد نی ز دم. اگر ظلمی می شد از بالا می شد» (کرمانی، ۱۳۸۰: ۸۰). این «قطع شجر» به معنای گسستن از و پشت کردن جامعه‌ی ایرانی به عناصر گفتمان شاه‌مرکز نیست؛ برخلاف استدلال میرزا رضا، تغییر در «ثمر» حکمرانی به یکباره به دنبال «قطع شجر» صورت نمی‌گرفت. چپش عناصر این گفتمان کهن، در طی یک تاریخ طولانی آن‌را نیرومندتر از آن ساخته بود که با شلیک یک گلوله به سینه‌ی یک شاه از هم فرو پاشد. عین‌السلطنه که در زندان با میرزا رضا دیدار داشته بود به بخش‌هایی از بازجویی او اشاراتی نیز دارد؛ میرزا رضا در پاسخ به بازجوی خود، در واقع پیودگی اقدامش را به‌طور ناخودآگاه، در تصویری تسلسل‌وار که از چگونگی پایان چرخه‌ی استبداد در ذهن داشت بیان کرده بود: «حالا این شاه را کشتی، شاه دیگر. [میرزا رضا] گفت: او را هم می‌کشند؛ گفتم دیگری. گفت آن‌را هم. گفتم تا کی؟ گفت تا وقتی که این قواعد و رسومات بی‌معنی باقی است» (عین‌السلطنه، ۱۳۷۴: ۹۴۴). بنابراین تغییر حکمرانی، باید تدریجی محقق می‌شد؛ این «قطع شجر» در حقیقت، قطع تداوم تحول نوینی بود که سال‌ها پیش‌تر آغاز گشته بود و هم‌چنان نیازمند آزمون در بستر واقعیت‌های تاریخ خود بود. میرزا رضا خوشبینانه افزود: «ناصرالدین‌شاه درخت پوسیده‌ای بود که آخرالامر، باد او را از پا در می‌آورد و در سرنگون شدنش، بیشتر از حالا به مردم اذیت وارد می‌شد و کرم‌های مودی آن درخت، تکوین شده بود. من آن درخت را از پای در آوردم و دست تقدیر، نونهالی را که مظفرالدین‌شاه باشد، به جای او نشاند و حالا تکلیف شما وزرا و کارکنان دولت و سلطنت، که در حقیقت باغبانان و مربیان آن نونهال و درخت جوان هستید این است که آن نونهال را به راستی و درستی تربیت کنید تا برومند گردد و هم بدانید که هر وقت کج شد دست قضا، مثل من، تیرهای برزه در آستین دارد» (ظهورالدوله، ۱۳۵۱: ۴۳).

در همین دوره است که مفهوم آزادی به‌صورتی کم‌فروغ، در میان عناصر هم‌بسته‌ی گفتمان تغییر در پایان سده‌ی نوزده، وارد می‌شود و پیوند منطقی و الزامی خود را با «ترقی» نشان می‌دهد. نویسندگان منهای‌العلی می‌نویسند:



«نیکوترین وسیله و محکم‌ترین اساسی که اهالی فرنگستان، به جهت ترقی و ثروت و مکتب دولت و ملت و آبادی مملکت دریافته‌اند، حریت است» (بهبهانی، ۱۳۸۰: ۲۷۳). این مفهوم، صرفنظر از میزان عملیاتی شدن‌اش به مثابه کنشی تثبیت شده در حکمرانی ایرانی، در فضای درون این گفتان فقط به صورت ایده طرح می‌شود. البته ایده‌ای که مرتب خود را نشان می‌دهد، اما قادر به تحقق عینی خود نیست؛ چراکه هم در نظر هم در عمل، با مانع و مقاومت روبروست. در ادامه‌ی این رساله می‌خوانیم: «الحاح می‌کم که اعلیحضرت شاهنشاه دین‌پناه و اولیای دولت ایران، اگر طالب ترقی و رفعت‌شان و تکثیر دخل و منافع دولت و آبادی مملکت و حصول ثروت و مکتب تبعه و رعیت خود باشند، این مقصود نیک فرخنده را با نیت خالص صادق و استبداد رای و استقرار قوی... در میان عامه‌ی ناس منتشر سازند» (بهبهانی، ۱۳۸۰: ۲۵۶-۲۵۷). روشن است که ایده‌ی شاه‌بنیادی در ایران، آن‌چنان ریشه‌دار است که مفهوم آزادی حتی در سطح نظر نیز هم‌بسته با استبداد فهم می‌شود. گونه‌ای ناسازه که طرح آزادی و گسترش آن‌را، تنها در چارچوب تعهد به منطق «استبداد رای» امکان‌پذیر می‌داند. به همین دلیل است که آزادی را در معنایی مضیق تعریف می‌کند: «مقصود از این حریت به اصطلاح دول یوروپ، معنی لغوی نیست که آزادی مطلق باشد [که] هرکس هرچه خواسته بکند و به عبارت اخری، بنده‌ی مخلوق، یفعل مایشا و یحکم ما یرید باشد. بلکه اهالی فرنگستان به مراتب شتی، از اهالی مشرق زمین مقیدترند» (بهبهانی، ۱۳۸۰: ۲۷۴). تعریف او در مغایرت با آزادی در تعریف آخوندزاده است که درست برخلاف بهبهانی، آزادی را به معنای عدم شرایط استبداد و رهایی از «عبودیت» تعریف می‌کرد: «ای اهل ایران، اگر ترا از نشأة آزادیت و حقوق انسانیت خبردار می‌بودی، به این‌گونه عبودیت و به این‌گونه ردالت متحمل نمی‌گشتی» (آخوندزاده، ۱۹۸۵: ۲۲). جالب آنکه خود ناصرالدین‌شاه که به همراهی تاریخی و گفتجانی آزادی و «ترقی» واقف است، آزادی را در همان معنایی مراد می‌کند که بهبهانی با مخالفت با آن «لغوی»‌اش می‌خواند و



آخوندزاده، آنرا در ارتباط با «حقوق انسانیت» معنا می‌کرد. شاه در گفتگوی خود با حاج سیاح، آزادی را در واقع به‌همان معنای مورد نظر آخوندزاده، دریافت کرده بود؛ در گفتگوی شاه با حاج سیاح آمده است: «از قراری که شنیده‌ام هم‌مسئلت مملکت [خان ناظم‌الدوله] در روزنامه قانون مطالبی در مورد لزوم دادن آزادی و برقراری مشروطه در ایران، نوشته. از قول من به او بنویس که به اندازه تو و امثال تو عقل و شعور دارم، تواریخ و سیر هم خوانده‌ام و از اوضاع دنیا آگاهم. نیک می‌دانم که ترقی کامل مملکت بسته به آزادی است؛ ولی دادن آزادی به مردم نادان و بی‌سواد و رها ساختن عنان اراذل و اوباش، تیغ در کف زنگی مست نهادن است و آرامش و امنیت کشور را به خطر انداختن. مخصوصاً به او بگو که این فضولی‌ها را کنار بگذارد و مطمئن باشد روزی که تشخیص دهم مردم شایستگی داشتن حکومت مشروطه و لیاقت استفاده از آزادی را دارند اگر لازم باشد از تاج و تخت نیز می‌گذرم و مشروطه را به آنان ارزانی می‌دارم... مردم قبل از آزادی احتیاج به سواد و تربیت صحیح دارند. ترتیب این کار را در حدود امکانات داده‌ام و بلافاصله پس از برقراری تشریفات «قرن»، به‌یاری خداوند آن‌را به مرحله‌ی اجرا خواهم گزاردم» (معیرالملک ۱۳۶۱: ۳۷). اما «تیر برزه»ی میرزا رضا مجال نداد که او تشریفات مراسم سده را برگزار کند و تاریخ را گواه مدعای خود قرار دهد به اینکه آیا او به این وعده‌ی خود عمل می‌کرد یا خیر؟ و به چه ترتیب؟ باری، گذشته از این تجسّمات، آنچه از تاریخ برجای مانده است، قوی است از ناصرالدین‌شاه که موافقت او را با معنای آزادی، عیناً به‌همان معنای موردنظر آخوندزاده نشان می‌داد؛ یعنی آن شکل از آزادی مثبتی که ضرورتاً حاجت به مقدمات و به قول خود شاه «امکانات»، مانند «سواد و تربیت صحیح» داشت؛ آخوندزاده در ادامه‌ی توضیح خود از آزادی در سخنی نزدیک به شاه نوشت که: «چه فایده، این حالت برای تو [ای اهل ایران] میسر نمی‌شود مگر با علم» (آخوندزاده، ۱۹۸۵: ۲۲).



نتیجه

در این مقاله، مسئله شدن (پروبلماتیکال) تغییر و «ترقی»، برای حکومت و دولت ایران سده‌ی نوزده را ذیل فن حکمرانی (به معنایی که میشل فوکو از آن ارائه کرد) قرار داده و بررسی کردیم. از بیرون و درون حکومت، تأمل بر روی چگونگی تغییر آغاز گشته بود تا به بهترین شکل ممکن حکومت که در واقع، مصلحت کلیت سرزمین ایران بود دست یابد. اینکه کامیابی حاصل شد یا نه، در حقیقت، مشخص کننده‌ی شکل و شاییل چگونگی این تأمل بر خویشتن ایرانی است. در اینجا فقط اشاره کنیم که، به این معنا تا پیش از این «تغییر» موضوع یا مسئله نبوده است. تغییر (در معانی اصلاح، ترقی، پیشرفت، آبادی و ...) فراگیرترین مسئله برای اندیشه و عمل بود که خودآگاه و ناخودآگاه در ایران سده‌ی نوزده حادث شد. تجربه‌ی تغییر تجربه‌ای بود که در یک گفتان، نیروهای متکثر را به هم متصل کرد. در این تجربه‌ی گفتانی، دیگر نمی‌توان قائل به نقاط فاصله‌داری بود که خارج از آن تجربه می‌اندیشند یا عمل می‌کنند. به عبارت دیگر، نقاط متعدد (با همهی توافقات و هماهنگی‌ها و نیز تمامی مخالفت‌ها و ناهمراهی‌ها) درون یک گفتان زیست می‌کنند: گفتان تغییر حکمرانی. دوباره تأکید می‌کنیم، اینکه توزیع قدرت، چه اندازه به وقوع پیوست و آیا کامیابی حاصل شد یا خیر، باز می‌گردد به چگونگی آرایش نیروهایی که به دنبال خواست توزیع قدرت بودند؛ این نیروها شامل خود نهاد سلطنت و صدارت و دیگر دستگاه‌های متعلقه، به همراه نیروهایی مقاوم در برابر این نهادها. چگونگی کنش این نیروها در یک بازی یا استراتژی‌ای به نام «ترقی» و در سطحی جزئی‌تر، توزیع قدرت، شاکله‌ی چگونه بودن حکمرانی و حکومت‌گری را تعیین می‌کرد. تحولات بعدی (استقرار حکومت مشروطه)، از برجسته‌ترین شاخصه‌های تحول در ساختار مدیریتی کشور بود؛ اما پیش از آنکه نتیجه‌ی «تبر برزه»ی میرزا رضا باشد، حاصل جابه‌جایی‌ها، تغییر عملکردها و بازتعریف‌ها در عناصر و رابطه‌های عناصر گفتانی است که پیکربندی آن در طول یک سده، در حال تغییر کردن بود. در نتیجه، تحولات



سیاست و حکمرانی ایرانی در نیمه دوم عصر ناصری رو به سمت پذیرش میزانی از توزیع قدرت (البته به صورت ناکامل) داشت که آن را از حکومت‌گری و حکمرانی اعصار قبل متمایز می‌ساخت. در واقع توزیع قدرت و اختیارات که هم‌زمان به معنای کاهش منشأ الهی یک اقتدار سنتی و زمینی یا همان ظل‌الله فی‌الارض بود. این امر به نوبه‌ی خود، بخشی عینی یا عنصری از خواست حکومت مشروطه بود که از لحاظ نظری حاوی افزایش مشروعیت غیرالهی شاه بود. عنصری که در درون خود سیاست روی داده بود و در کنار مبانی نظری مشروطه‌خواهی، دولت مشروطه را آفریدند. همین چشم‌پوشی زمینه را برای خواست برقراری یک حکومت کمتر مطلقه فراهم کرد. در واقع، استقرار حکومت مشروطه را می‌توان بخش ناخودآگاه آن محسوب نمود؛ ناخودآگاه به این معنا که، اقدامات تغییری یا نخواست‌های که حکومت مطلقه، خود مصدر آنها بود، هرچند که هرگز با انگیزه‌ی کاستن اقتدار سنتی خویش صورت نمی‌گرفت اما خواه‌ناخواه، چنان تغییری نمی‌توانست به نفوذ در مرکزیت قدرت سیاسی بی‌اعتنا بماند. در واقع حکومت مشروطه تنها حاصل گردهم‌آیی نیروهای «پیشرو» یا روشنفکر برای کاهش اختیارات حکومت نبود؛ بلکه پاره‌ای بسیار جدی از آن برآمده‌ی کردارهای نخواست‌های بود که خود حکومت مصدر آن به‌شمار می‌رود.

منابع

- آخوندزاده، میرزا فتحعلی (۱۹۸۵)، **مکتوبات؛ نامه‌های کمال‌الدوله به شاهزاده جمال‌الدوله**، بی‌جا: انتشارات مرد امروز.
- آل‌داوود، سیدعلی (۱۳۸۴)، **نامه‌های امیرکبیر**، تهران: انتشارات تاریخ ایران.
- اعتصام‌الملک، خانلر (۱۳۵۱)، **سفرنامه خانلرخان اعتصام‌الملک**، (ج ۱)، به کوشش منوچهر محمودی، تهران: انتشارات محمودی.
- اعتقادالسلطنه، محمدحسن خان (۱۳۵۰)، **روزنامه‌ی خاطرات اعتقادالسلطنه**، به کوشش ایرج افشار، تهران: انتشارات امیرکبیر.



حکمرانی، دولت و توزیع قدرت ... ۵۳

اعتقاد السلطنه، محمدحسن خان (۱۳۷۴)، *المآثر و الآثار*، به کوشش ایرج افشار، تهران: انتشارات اساطیر.

امین‌الدوله (۱۳۷۰)، *خاطرات سیاسی امین‌الدوله*، به کوشش حافظ فرمانفرمایان، تهران: انتشارات امیرکبیر.

اورسل، ارنست (۱۳۸۲)، *سفرنامه‌ی قفقاز و ایران*، ترجمه علی اصغر سعیدی، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

بیانی، خانابا (۱۳۷۵ «الف»)، *پنجاه سال تاریخ در دوره‌ی ناصر، (ج ۴: بخشنامه‌ها و دستورالعمل‌ها و فرامین ناصرالدین‌شاه)*، تهران: انتشارات علم.

بیانی، خانابا (۱۳۷۵ «ب»)، *پنجاه سال تاریخ در دوره‌ی ناصر، (ج ۱)*، تهران: انتشارات علم.

بهبهانی، ابوطالب (۱۳۸۰)، «منهاج‌العلی»، ضمیمه در: زرگری‌نژاد، *رسائل سیاسی عصر قاجار*، تهران: کتابخانه ملی.

خورموجی، محمدجعفر (۱۳۴۴)، *حقایق‌الاجبار ناصر، (ج ۱)*، به کوشش حسین خدیوچم، تهران: انتشارات زوار.

ساوچی، میرزاموسی (۱۳۸۰)، «سیاست مدن»، ضمیمه در: زرگری‌نژاد، *رسائل سیاسی عصر قاجار*، تهران: کتابخانه ملی.

سینکی مجدالملک، میرزا محمدخان (۱۳۲۱)، *رساله‌ی مجددیه*، تصحیح سعید نفیسی، تهران: کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

صفائی، ابراهیم (۲۵۳۵)، *برگ‌های تاریخ؛ دوران قاجاریه*، تهران: انتشارات بابک.

صفائی، ابراهیم، (بی تا «الف»)، *یکصد سند تاریخی*، تهران: انجمن تاریخ.

صفائی، ابراهیم (بی تا «ب»)، *اسناد نویافته*، تهران: انتشارات بابک.

طباطبایی، جواد (۱۳۸۶)، *نظریه‌ی حکومت قانون در ایران؛ مبانی نظریه‌ی مشروطه‌خواهی*، تبریز: انتشارات ستوده.

ظهیرالدوله (۱۳۵۱)، *خاطرات و اسناد ظهیرالدوله*، به کوشش ایرج افشار، تهران: شرکت سهامی کتاب‌های جیبی.

علیخس میرزا (۱۳۸۰)، «میزان‌الملل»، ضمیمه در: زرگری‌نژاد، *رسائل سیاسی عصر قاجار*، تهران: کتابخانه ملی.



عین السلطنه، قهرمان میرزا (۱۳۷۴)، **روزنامه خاطرات عین السلطنه**، (ج ۱) روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه، به کوشش مسعود سالور و ایرج افشار، تهران: انتشارات اساطیر.

غزالی، امام محمد (۱۳۸۹)، **نصیحة الملوک**، تصحیح عزیزالله علیزاده، تهران: انتشارات فردوس.

فراهانی (فائز مقام)، ابوالقاسم (بی تا)، **منشآت قائم مقام**، گردآوری فرهاد میرزا معتمدالدوله، تهران: انتشارات ارسطو.

فوکو، میشل (۱۳۸۲ «الف») **مراقبت و تنبیه؛ تولد زندان**، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهمانیده، تهران: انتشارات نی.

فوکو، میشل (۱۳۸۲ «ب»)، **سوژه و قدرت**، ضمیمه در: هیوبرت دریفوس، پل رابینو، **میشل فوکو: فراسوی ساختارگرایی و هرمنیوتیک**، ترجمه حسین بشیریه، تهران: انتشارات نی.

فوکو، میشل (۱۳۹۰)، **تولد زیست سیاست؛ درس‌گفتارهای کلژ دو فرانس ۱۹۷۹-۱۹۷۸**، ترجمه رضا نجف زاده، تهران: انتشارات نی.

فوکو، میشل (۱۳۷۴)، **حقیقت و قدرت؛ گفتگو با فونتانا و پاسکینو**، در: مانی حقیقی، **سرگشتگی نشانه‌ها؛ نمونه‌هایی از نقد پسامدرن**، تهران: انتشارات مرکز.

کرزن، جرج (۱۳۴۹)، **ایران و قضیه‌ی ایران**، (ج ۱)، ترجمه ع. وحید خراسانی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

ممتحن‌الدوله، میرزا محمدیخان (۱۳۵۳)، **خاطرات ممتحن‌الدوله**، به کوشش حسینقلی خان‌شقایق، تهران: انتشارات امیرکبیر.

کرمانی، ناظم‌الاسلام (۱۳۸۴)، **تاریخ بیداری ایرانیان**، تهران: انتشارات امیرکبیر.

ملک‌خان، ناظم‌الدوله (۱۳۷۵ «الف»)، «دفتر تنظیمات»، ضمیمه در: بیانی، خانابا، **پنجاه سال تاریخ در دوره‌ی ناصری**، تهران: انتشارات علم.

ملک‌خان، ناظم‌الدوله (۱۳۷۵ «ب»)، «کتاب قانون»، ضمیمه در بیانی، خانابا، **پنجاه سال تاریخ در دوره‌ی ناصری**، تهران: انتشارات علم.

معیرالمالک، دوستعلی خان (۱۳۶۱)، **یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین‌شاه**، تهران: تاریخ ایران.

حکمرانی، دولت و توزیع قدرت ... ۵۵

ناصرالدین شاه (۱۳۷۷). روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه در سفر اول فرنگستان. به کوشش فاطمه قاضیها، تهران: سازمان اسناد ملی ایران.

نظام‌الملک طوسی (۱۳۸۷). **سیرالملوک** (سیاستنامه). به اهتمام هیوبرت دارک، تهران: انتشارات علمی فرهنگی.

هیندس، باری (۱۳۹۰). **گفتارهای قدرت از هابز تا فوکو**. ترجمه مصطفی یونسی، تهران: انتشارات پردیس دانش.

Nola, Robert (2003), "Rescuing Reason: A Critique of Anti-Rationalist Views Of Science and Knowledge", **Boston Studies in the Philosophy of Science**, Volume 230, Dordrecht: Kluwer Academic Publishers.

Martin, L. H. et al (1982), "Truth, Power, Self: An Interview with Michel Foucault", London: Tavistock. pp. 9-15.

Oskala, Johanna (2013), **From Biopower to Governmentality in: A Companion to Foucault**, (First Edition), London Blackwell Publishing Ltd.



